



پرندہ کی کوچولو و شہر طلائی خوردشید

نوشتہ کی اسد اللہ عفت پیشہ (اکبر درویش)
بانقاشی قدرت اللہ خسروی



پرندہ کی کوچولو و شهر طلائی خورشید

داستانی برای کودکان

نوشته‌ی اسدالله عفت پیشه (اکبر درویش)

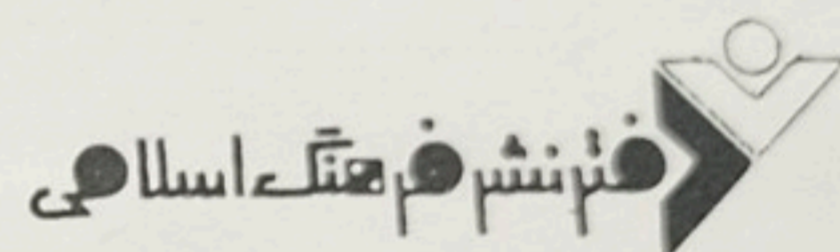
بانقاشی قدرت‌الله خسروی

کتابخانه شخصی

اکبر درویش

ردیف قصه

شماره کتب‌ساز به کنگرہ



پرنده کوچولو	کتاب :
اسدالله عفت پیشه	نوشته ی :
قدرت الله خسروی	نقاشی :
دفتر نشر فرهنگ اسلامی	چاپ و نشر :
برآبادی	تنظیم :
مهرماه ۱۳۵۸	تاریخ نشر :
جلد ۱۰۰۰۰	تعداد :

به حقیقت خورشید اندیشه کن

به خورشید

که باید همیشه بتابد

حتی اگر ابرهای سیاه دل، او را در دل خود پنهان کنند .

خورشید باید بتابد

چون اگر خورشید نتابد ، زندگی از تاریکی پرمی شود

چون سرود تابش

تنها سرود خورشید می باشد

به خورشید اندیشه کن

بعنوان سر آغاز

بعنوان همدردی با مردم سیاهپوست
کشورهای آفریقائی و کشورهای فقیر
جهان سوم و توده‌ی رنج کشیده‌ی ملت
ایران که استعمار کشورهای غنی شده‌اند.



سخنی از ژان پل سارتر فیلسوف مکتب
اگزیستانسیالیسم :

زمانی من آزادم که حتی يك اسیر در
جهان وجود نداشته باشد و آزادی من
به آزادی دیگران بستگی دارد ، پس تا
زمانی که حتی يك اسیر در جهان وجود
دارد ، آزادی مفهومی ندارد .

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

خداوندی که قادر است و توانا ،
خداوندی که واحد است و یکتا ،
خداوندی که نه زائیده شده است و نه می‌زاید ،
خداوندی که این زمین ، آسمان ، دریاها ، کوهها و رودها را آفریده است ،
خداوندی که همه چیز را خلق کرده است ،
خورشید را آفرید تا بر جنگل بتابد و با نور خود جنگل را روشنایی دهد .
خداوند می‌خواست که تمام موجودات جنگل با هم درصفا و صمیمیت زندگی کنند
خداوند همه‌گونه موجودات را آفرید
شیرها را . . .
شترها را . . .
خرگوش‌ها را . . .
لاك پشت‌ها را . . .
پرندهگان را . . .
میمون‌ها را . . .
طاووس‌ها را . . .

خداوند خالق و آفریننده‌ی تمام موجودات بود .

و می‌خواست که آنها در شادی و غم یکدیگر ، با هم شريك باشند .



خداوند هم نیکی را آفرید و هم زشتی را . . .
خداوند هم تاریکی را آفرید و هم روشنایی را . . .
اما خداوند می خواست که موجودات بطرف روشنایی بروند .
و اگر تاریکی را نمی آفرید ، ارزش روشنی معلوم نمی شد .
اما . . .

اما بعد از گذشت سال ها و ماه ها و روزها . . . چون موجودات جنگل آنطور که خداوند
می خواست نبودند . ابرهای سیاه را به جنگل فرستاد .
البته کارهای خود آنها باعث شد که ابرها جنگل را به تاریکی دعوت کنند .
خداوند می خواست که موجودات با ابرها بجنگند و ابرها رانابود کنند تا به روشنی برسند
و ارزش روشنی را بفهمند .
خداوند می گفت : شما در حرکت باشید تا من به شما برکت بدهم .
اما موجودات بی حرکت بودند و همین بی حرکتی باعث شد که برکت از میان آنها برود
و تاریکی جانشین روشنی شود .
ابرهای تیره دل و سیاه ، پرده ای تاریک بروی جنگل کشیده بودند و نمی گذاشتند که
خورشید نور خود را به جنگل ارمغان کند .
همیشه وقتی که تاریکی باشد ، و کسی نباشد که بر ضد تاریکی بپاخیزد ، خواه و ناخواه
روشنایی می رود و فریاد های خوشحالی تبدیل به فریاد های غم آلود و ناامیدی می شود .

آری ...

اکنون ابرها بر جنگل سرسبز و خرم ، پرده‌ای تیره و تاریک کشیده بودند .
دیگر هلهله و پایکوبی و صدای خنده‌ی حیوانات و پرندگان ، جنگل را از خود لبریز
نمی‌کرد .

در همه جا تاریکی بود که حکومت می‌کرد .
دیگر صدای آواز قناری ها ، صدای بغ بغوی کبوتر ها ، و صدای چهچه زدن بلبلان ،
بگوش نمی‌رسید .

در هر گوشه از جنگل ، عده‌ای مأیوس و ناامید گرد هم جمع شده بودند و هیچکدام
حاضر نبودند تا بر علیه تاریکی بپاخیزند .

آنها فکر می‌کردند که سرنوشت آنان ، این است که در تاریکی زندگی کنند .
موجودات جنگل همه به هم بدبین بودند و هر کدام سعی می‌کردند دیگری را مقصر
بدانند و هیچکس نمی‌خواست بفهمد که چرا ناگهان تاریکی بر زندگی آنها غلبه کرده است .



در این میان ، پرنده‌ی کوچکی زندگی می‌کرد که بسیار مهربان و صمیمی بود .
این پرنده‌ی کوچولو همه‌ی جانوران جنگل را دوست می‌داشت و به آنها در کارها
کمک و یاری می‌کرد .

ولی حیوانات و پرنده‌های جنگل همه غمگین و افسرده بودند و بیکدیگر کینه و دشمنی
می‌ورزیدند . اختلافات جزئی باعث شده بود تا اتحاد آنها از میان برود .
سالها می‌شد که خورشید از جنگل آنها رخت بسته بود . ابرهای سنگین و سیاه آمده
بودند و نمی‌گذاشتند که خورشید نورش را برای جنگل و دیعه بفرستد .
درختان جنگل همه زرد و خشک شده بودند .

رودخانه‌ها نیز آب خود را از دست داده بودند .
پرنده‌ی کوچولو هرچه فکر می‌کرد که چرا حیوانات جنگل اینچنین غمگین و ناراحت
هستند ؟ فکرش بجائی نمی‌رسید .

تا اینکه روزی مادر پیر و مهربانش به بستر بیماری افتاد و در لحظات آخر که جان می‌داد ،
پرنده‌ی کوچولو را صدا زد تا با او حرف بزند .

پرنده‌ی کوچولو خیلی غمگین و ناراحت بود از اینکه می‌دید تنها یار و یاور او و تنها
پناهگاهش نیز دارد از میان می‌رود ، بیشتر غصه می‌خورد .

مادرش به او چنین گفت :

- ای کوچولوی نازنین من !

سالها پیش که تو هنوز خیلی کوچک بودی ، جنگل سرسبز و خرم بود .



همه‌ی پرنده‌ها و حیوانات به خوشی و خرمی در صلح و صفا با یکدیگر زندگی می‌کردند.
درختان همه پر از برگ و شکوفه بودند.
جنگل را گلهای لاله و نسترن مریم و شقایق درخود پوشانده بود و شاپرکها به روی گلها
می‌پریدند و از جایی به جای دیگر می‌رفتند.
قناریها و بلبلان می‌خندیدند و آواز می‌خواندند، می‌رقصیدند و همه در خوشبختی
به سر می‌بردند.

رودخانه‌ها همه پر از آب بود و ما معنی خشکسالی را نمی‌دانستیم.
تا اینکه یکروز ابرهای سنگین آمدند و جلوی بارش نور را گرفتند.

روزها همگی به انتظار و ماتم نشستند تا شاید خورشید بتواند بر ابرها پیروز شده و دوباره
نورش را به جنگل به ارمغان بفرستد ولی این آرزویی محال بود.
بعد از اینکه دوره‌ی حکومت‌رانی ابرها بر جنگل شروع شد، یواش یواش برگ درختها
زرد شده و ریخت.

گلها همه پژمرده شدند.

سبزه‌ها سبزی خود را از دست دادند و همه جا رنگ بدبختی و تاریکی بخود گرفت.
پرنده‌ها و حیوانات با یکدیگر بنای دشمنی را گذاشتند و هر کس دیگری را مقصر
می‌دانست ولی کسی بفکر این نبود که برای از بین بردن ابرها تلاش و کوششی بکند.



تا اینکه روزی پدرت دیگر طاقت نیاورد و تمام پرنده ها و حیوانات جنگل را به دور خود جمع کرد تا آنها را همراه سازد و ابرها را از میان برده ، دوباره روشنی را به جنگل بیاورند ولی هیچکدام حاضر نشدند تا با او همکاری کنند . حتی او را مسخره نیز کردند .
روزی سرد و سیاه بود که پدرت عاقبت تصمیم گرفت از میان ابرهای سنگین بگذرد و به خورشید برود .

برای رهائی خورشید از توده‌ی ابرهای سنگین و سیاه ، از جنگل پرواز کرد . رفت و رفت تا شاید بکمک خورشید بتواند ابرهای ویرانگر را نابود کند ولی در این راه موفق نشد و جان خود را از دست داد .

او پرنده‌ای فداکار بود و همه را دوست می‌داشت .

او می‌خواست بخاطر اینکه دوباره جنگل سرسبز و آباد گردد ، تلاش کند و جان خود را در این راه بگذارد ولی نتوانست به هدفش برسد و همینطور که می‌بینی ، امروز جنگل در تاریکی و خاموشی فرورفته است و کسی حاضر نیست تا تلاش کند ابرهای سنگین را از میان بردارد .

اما من از تو می‌خواهم که روزی تو بدنبال هدف مقدسی که پدرت داشت ، به مبارزه با ابرهای سنگین برخیزی و کاری کنی که خورشید دو باره بر جنگل بتابد تا دو باره پرنده ها و حیوانات جنگل با یکدیگر دوست و مهربان گردند و طراوت گذشته دو باره به جنگل بازگردد .



زمانیکه حرفهایش به اینجا رسید ، چشم بر هم گذاشت و با جنگل خدا حافظی کرد .
پرنده‌ی کوچولو بعد از مرگ مادر مهربانش ، تنهای تنها شده بود هیچکس با او حرف
نمی زد . همه او را از خود می راندند .

زمانی که خورشید غروب کرده بود ، پرنده‌ی کوچولو خیلی کوچک بود و خورشید
رایبند داشت . برای همین خورشید برایش مثل يك جنگل زیبا جلوه گرمی شد . آرزو داشت
که روزی به شهر خورشید برود و با کمک خورشید ابرها را نابود سازد .

صبح تا شب می نشست و فکر می کرد و چاره‌ای می اندیشید ولی نمی دانست چگونه
به طرف خورشید پرواز کند .

ابره‌ای سیاه سدی شده بودند بر راه او ، و او هر اسان بود از اینکه مبادا بطرف خورشید
پرواز کند و جان خود را از دست بدهد .

وقتی بیاد پدرش می افتاد ، قدرت پرواز می گرفت و در تصمیم خود مصمم تر می شد .
پدران ما از جان و مال خود گذشتند تا به هدف مقدس خود برسند ، پس اگر چه
نتوانستند به آرزوی خود جامه‌ی عمل بپوشانند ولی پرواز را در خون ما زنده نگاه داشتند
تا ما هدف آنها را دنبال کنیم . برای رسیدن به هدف ها باید از خیلی چیزها گذشت .
عاقبت روزی تن به قضا و قدر سپرد و راه خورشید را در پیش گرفت .

روزی سرد و سیاه بود که فکر پرواز در مغزش جان گرفت و تصمیم به نابودی ابرها در او

بیشتر شد .



روزها و شبها همچنان پرواز می کرد ولی هیچگاه خسته نمی شد .
او تصمیم داشت به شهر خورشید سفر کند و از ابرهای سنگین بیم و هراسی بدل راه
نمی داد و در تصمیم خود پا برجا بود .

ابرهای سنگین و سیاه ، سد راه او بودند ولی او با تلاش جانفرسایی آنها را پشت سر
می گذاشت تا به خورشید برسد و شهر افسانه ای خورشید را در آغوش بکشد .
چون اراده کرده بود ، نمی خواست ناامید شود و از پا بیفتد .

روزها و شبها همچنان جلو پای او بودند ولی او از هیچ چیز هراسی به دل نداشت . او
تصمیم داشت به شهر خورشید برسد . خورشید هدف او بود و هدفی که مقدس ترین هدف
به شمار می رفت .

کسی که هدفی مقدس در سردارد ، نباید بهراسد و عقب نشینی کند . اگر تلاش و پشتکار
نباشد ، نمی توان به هدف رسید .

بعد از روزها و شبها پرواز کردن ، سد ابرهای سیاه را پشت سر گذاشت و از دور
خورشید را دید .

از گرمائی که خورشید بر بدن سردش می رساند ، خورشید را شناخت و می خواست
از خوشحالی فریاد بکشد ، دیوانه وار برقصد ، آواز بخواند .

برای اولین بار بود که خورشید را باهمه ی قشنگیش می دید و هر لحظه عشق و علاقه ی او
به خورشید بیشتر می شد .



خورشید را زمانی که در جنگل زندگی می کرد ، بارها و بارها پیش چشم خود مجسم کرده بود .

از نظر او ، خورشید جنگل بزرگی بود که درختان زیبا و سرسبز و پر از شکوفه در آن به چشم می خورد .

خورشید را بارها با رودخانه های پر از آب در خواب دیده بود .

با گلهای باس و نستون قشنگش ،

با سبزه های سرسبز و زیبایش ،

با حیوانات و پرندگان که همه باهم مهربان و صمیمی بودند .

صدای آواز پرندگان را بارها با گوشهای کوچکش شنیده بود .

صدای آواز قناریها ،

صدای چهچه بلبلان ،

و صدای بغ بغوی کبوتران را .

انگار که در شهر خورشید زندگانی کرده و همه ی آنها را به چشم خود دیده بود .

وقتی که خورشید را پیش چشم خود دید ، قدرتی باور نکردنی یافت :

- قدرت پرواز !



زیر لب می خواند این سرود را :
ای خورشید ، از پشت ابرهای سیاه و سنگین ، بر جنگل مابتاب .
که بی تو ، خاموشی جنگل را در خود گم کرده است .
که بی تو ، حیوانات و پرندگان ، اتحاد خود را از یاد برده اند .
آنها بجان یکدیگر افتاده اند و یکدیگر را نابود می کنند .
ای خورشید ، از پشت ابرهای سنگین و سیاه ، بر جنگل ما بتاب .
که تابش نور تو ، رویش گیاهان است .
که تن گرم تو می تواند ابرها را در هم خورد کرده و از آنها باران بسازد .
ابرها باید بر تن خشک جنگل ببارند .
ابرها نباید جنگل را در تاریکی اسیر کنند .

ای خورشید ، ای سرود رهائی نور ، بر جنگل ما بتاب .
بر جنگل ما بتاب که جنگل ما مشتاق تابش توست .
تو باید بتابی .

وگر نه ابرهای سنگین ما را درهم خواهند فشرد تا از میان برویم .
ای خورشید ، لحظه ای به جنگل نگاهی بینداز .
بین که کشتزارها خشک و بی بار و درختان زرد شده اند .
بین که دیگر هیچ گیاهی نمی روید .
بین که مهر مرگ بر پیشانی تمام ما زده شده است .
ای خورشید ، لحظه ای به جنگل بنگر .
و جنگل ما را با نور خود لبریز کن که مشتاق دیدار توایم .

ناخود آگاه به سوی خورشید کشیده می شد . خستگی و کوفتگی را از یاد برده و باز هم به پرواز ادامه می داد تا به خورشید برسد .

خورشید آنقدر گرم و سوزان بود که تن پرنده‌ی کوچولو را به آتش می کشید .
اما باز هم پرنده‌ی کوچولو نا امید نشد .

و چون خورشید پرنده‌ای کوچک را چنین با جسارت و با ایمان دید ، چون پرنده‌ای کوچک را چنین باگذشت و فداکار دید ، از گرمای خود کاست و پرنده‌ی کوچولو وارد شهر طلایی خورشید شد .

خورشید آن جنگل سرسبزی که پرنده‌ی کوچولو تصور می کرد ، نبود . خورشید منبع نور و روشنایی بود . از رده های نور خورشید ، شقایق ها جان می گرفتند و لاله های سرخ باز می شدند .



با نور خورشید درختها جان می گرفتند و شکوفا می شدند .
میوهها بزرگ شده ، رسیده و آبدار می شدند .
رودخانهها به طغیان می آمدند .
پرندهگان پرواز می کردند و سبزهها سبز می شدند .
ابره‌ای سنگین و سیاه دل ، در خود فشرده و نابود می گشتند .
سرود خورشید ، سرود رسیدن میوهها بود .
سرود خورشید ، سرود اتحاد و بهم پیوستگی و بارش ابرها بود .
و خورشید چه جاودانه ،
بر مقرر حکومت خود تکیه داده ، پرنده‌ی کوچک را می نگریست .



و پرنده‌ی کوچولو ، قصه‌ی جنگل را برای خورشید بازگو کرد .
قصه‌ی هجوم ابرهای سهمگین را برای خورشید گفت .
گفت که چگونه همه‌ی درختها زرد و خشک شده‌اند و دیگر شقایقی در جنگل نمی‌روید .
گفت که همه‌ی رودها خشک شده‌اند و دیگر آبی در آنها روان نمی‌شود .
گفت که همه‌ی حیوانات و پرندگان جنگل به جان یکدیگر افتاده‌اند و یکدیگر را نابود می‌کنند .

گفت که گرسنگی و تشنگی همه را تالاب مرگ رسانده است .
گفت که چگونه جنگال ابرهای سیاه ، آنها را در هم می‌فشارد و از بین می‌برد .
و گفت . . . گفت . . . گفت تا خورشید همه چیز را دانست .
خورشید به پرنده‌ی کوچولو گفت :

پس چرا پرندگان و حیوانات جنگل با هم متحد نمی‌شوند تا ابرها را از میان بردارند
و خود بر جنگل حکومت کنند تا در صفا و صمیمیت زندگی کنند ؟
پرنده‌ی کوچولو گفت :

خواب غفلت بر تمام پرندگان و حیوانات جنگل غلبه کرده است و بجای آن اتحادی که
که در سابق داشتند ، نفاق و کینه و دشمنی در قلبشان جای گرفته است .

و خورشید چون همه چیز را دانست ، چون خون داغی در رگهای تن پرنده ریخته و ریخته شد .

خورشید غمگین ولی صبور . . . و پرنده در دلهره . . . و سپس جنگ بین خورشید و ابرهای سنگین در گرفت . نیروی ایمان پرنده و قدرت خورشید با هم یکی شد و ابرهای سیاه و تاریک در هم فشرده و نابود شدند .

بعد از هفت روز جنگ و ستیزه ، در هشتمین روز هفته که روز ایمان و همبستگی بود ، خورشید و پرنده‌ی کوچولو توانستند تمام ابرها را از میان بردارند .

پرنده‌ی کوچولو مغرور از این واقعه ، به سوی جنگل پرواز کرد و خورشید نیز نورش را برای جنگل هدیه فرستاد تا جنگل دوباره آباد گردد .
وقتی که تاریکی نیست ، باید روشنائی باشد .

صبح که پرندگان و حیوانات جنگل از خواب برخاستند ، بعد از سالها تاریکی ، دوباره خورشید را دیدند که بر پهنه‌ی آسمان شروع به درخشیدن کرده است .
رویش دوباره گیاهان را به چشم خود دیدند .

گل‌های نرگس و نیلوفر و زنبق را دیدند که دوباره شکفته شده‌اند .
همه متعجب شده بودند و در شگفت که چه شد بعد از سالها دوباره خورشید نور خود را به جنگل می‌فرستد و ابرها همه نابود شده‌اند .

همه‌ی حیوانات و پرندگان جنگل : شیر ، لاک‌پشت ، خرگوش ، طاووس ، کبوتر ، همه و همه دور هم جمع شده به خورشید می‌نگریستند .

در این لحظه مرغ عشق را دیدند که به سوی آنها می‌آید و زیر لب می‌خواند .
- پرنده‌ای کوچک با نیروی ایمان خود توانست جنگل را از تاریکی نجات دهد .
- پرنده‌ای کوچک توانست خورشید را بیدار کند تا بر جنگل بتابد و ابرهای سهمگین و تیره دل را از میان بردارد .

و پرنده‌ی کوچولو به سوی آنها آمد تا در شادی و خوشبختی آنها شریک شود .
پرنده‌ی کوچولو احساس می‌کرد بیش از هر لحظه‌ی دیگر خوشحال است .
از اینکه می‌دید پرنده‌ها آواز می‌خوانند ، لذت می‌برد .
بعد از آن خورشید برای همیشه نور خود را برای جنگل به ارمغان می‌فرستاد چه جنگل با نور خورشید می‌توانست زنده باشد .
بعد از سالها که عمر پرنده‌ی کوچولو به تمامی می‌رفت ، با حیوانات و پرنده‌های جنگل به خوشی و خرمی زندگی می‌کرد .
حیوانات و پرنده‌های جنگل ، همه او را دوست می‌داشتند و او را شجاع می‌خواندند و بعدها اسم او را پرنده‌ی شجاع گذاشتند .



پرنده‌ی کوچولو به آنها آموخته بود که نباید از تنهایی بترسند. اگر ایمان واقعی باشد هر کس می‌تواند با ایمان خود جفتی شود و بر ضد تاریکی‌ها بپاخیزد.

سالهای پیری چه زود فرا رسید و پایان گرفت. پرنده‌ی کوچولو به آرامی سر بر زمین جنگل گذاشت و با دنیای جنگل خداحافظی کرد.

ولی او نمرده بود.

جسم او بود که از بین می‌رفت.

روح او به طرف خورشید پرواز می‌کرد تا برای همیشه در خورشید جاودانه بماند

پرنده‌ها و حیوانات جنگل هر سال در روز مرگ او، دور هم جمع شدند تا خورشید را که هر روز بامدادان بر جنگل می‌تابید و نور زندگی بخشش را برای آنها به هدیه می‌فرستاد ستایش کنند و این خاطره را در قلب خود زنده می‌کردند که اگر این خورشید اینک اینچنین عاشقانه بر جنگل می‌تابد، و نعمت خود را برای موجودات جنگل ارزانی می‌فرستد، زمانی هم بوده است که ابرهای سیاه بر این جنگل حکومت می‌کردند ولی آن پرنده‌ی کوچک و فداکار بود که فکر می‌کرد: رسیدن به هدف، بزرگترین مقصود می‌باشد. او از حیلای ابرهای سیاه نترسید و برای اینکه همیشه باید حرکت کرد، حرکت کرده و به شهر خورشید رفت و بخاطر حرکت همان پرنده‌ی کوچولو است که ما امروز از نعمت و نور خورشید بهره‌مند هستیم.

سپس بخاطر فراموش نشدن و بزرگداشت آن پرنده‌ی کوچولو که خاطره‌اش هیچگاه دریادشان فراموش نمی‌شد، دوباره قصه‌اش را برای یکدیگر بازگو می‌کردند و می‌گفتند:



امروز این خورشیدی که همیشه جنگل ما را روشن می‌سازد، نشانه‌ای از فداکاری‌ها و از جان‌گذشتگی‌های آن پرنده‌ی کوچولو است. نشانه‌ای که ما باید همیشه با یاد آن بفکر پرواز باشیم و نگذاریم که ظلمت و تاریکی بر ما غلبه کند.

آن پرنده‌ی کوچولو همیشه می‌گفت:

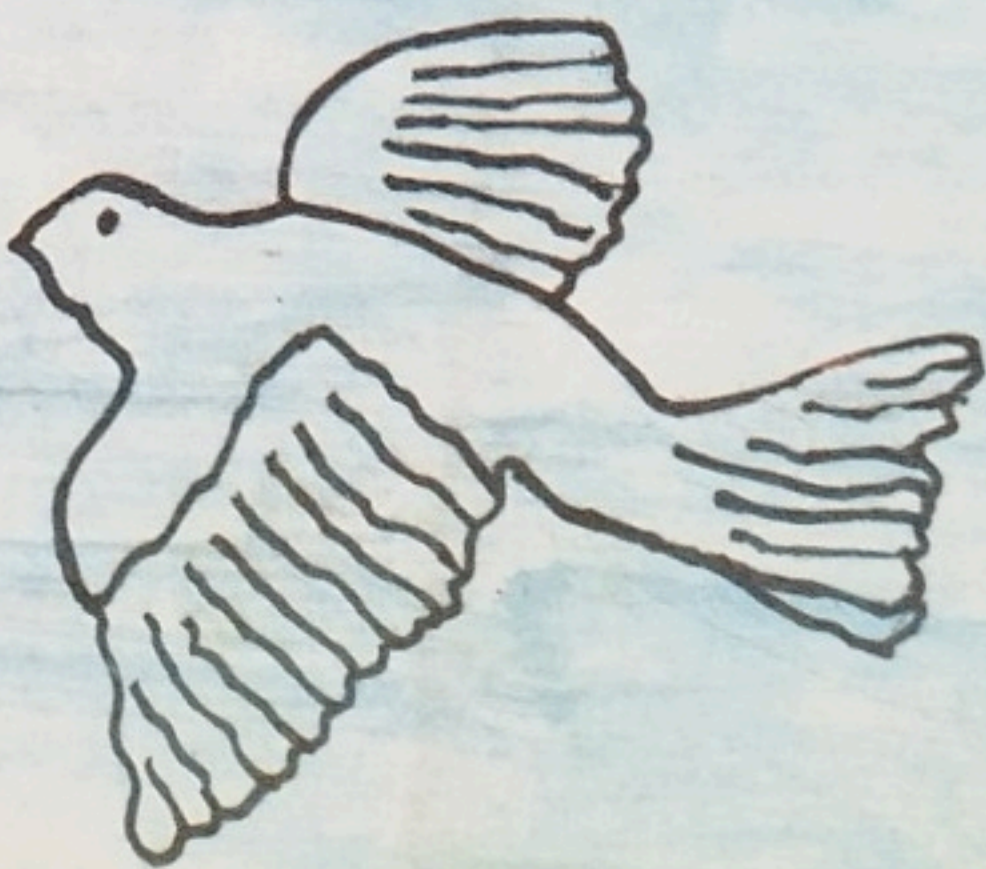
همه باید روزی بمیرند. از مردن نباید وحشت کرد. ولی چه خوش آنکه در راه هدف خود بمیرد که او جسمش می‌میرد اما روحش نمی‌میرد.

او فقط بخاطر خوشبختی و سعادت جنگل این راه سخت و طولانی را طی نمود تا شاید دیگران همیشه در خوشبختی و سعادت زندگی کنند.

این پرنده‌ی کوچولو چون احساس می‌کرد که برای زندگی بهتر باید تا آخرین لحظه عمرش سعی و کوشش نماید، از این کار کوتاهی نکرد و نترسید و همین امر باعث شد که نام او برای همیشه در قلب ما و آیندگان ما جاودانی بماند.

این قصه حقیقتی بیش نیست، از دیرباز برای ما بیادگار مانده تا ما بیاد آن پرنده‌ی کوچولو باشیم و هر زمان که سیاهی و ظلمت از پرده بیرون آمد، بر آن غلبه کنیم و نگذاریم که سیاهی و بدبختی ما را در پنجه‌های خود از بین ببرد. ما باید برای بهتر زندگی کردن همیشه در سعی و کوشش باشیم و هیچگاه خسته نشویم.

سپس پرنده‌گان قدرت پرواز می‌گرفتند تا در مقابل تاریکی و ظلمت بی صدا نباشند و کاری کنند. آنها بخود می‌گفتند که باید پرواز را بخاطر سپرد و از تاریکی ترسی نداشت.



امروز . . .

سالها از آن زمان گذشته است ولی دوباره ابرهای سیاه سنگین دل بر جنگل پردای
قیوه کشیده اند. این ابرها آنقدر زیاد شده اند که تنها نیروی یک پرنده نمی تواند آنها را از
میان بردارد.

این بار موجودات جنگل همه با هم متحد شده اند و دیگر نمی خواهند یکدیگر را مقصر
بدانند بلکه به حقیقت پی برده اند و برای همین به جنگ علیه ابرهای سیاه برخاسته اند. اما
پرنده های کوچولو نیز باید از این پرنده درس عبرت بگیرند و آنها نیز بر ضد ابرهای سیاه
و سنگین دل بار دیگر با موجودات جنگل متحد شوند تا ابرهای سیاه را از میان بردارند و
خورشید را از اسارت ابرها آزاد کنند.

امروز تاریکی و بدبختی بر تمام جنگل حکم فرماست و بدون اتحاد نمی‌شود تاریکی‌ها را
از میان برد .

باید با نیروی ایمان و اراده و از خودگذشتگی بر ضد ابرهای سنگین دل بپا خاست تا
جنگل دوباره نورانی و روشن شود .

وقتی که تاریکی باشد ، روشنائی نیست .

و روشنائی آسان بدست نمی‌آید .

باید تاریکی را از میان برداشت .

و وقتی که تاریکی نابود شد ، همیشه روشنائی خواهد بود .

پس پرواز بسوی خورشید برای ستیز با ابرهای سنگین و سیاه دل . . .

بسم الله الرحمن الرحيم

بچه‌های کوچولوی مبارز... دیدیم شما را که همراه دیگران بر ضد ظلم و ستم برخاستید
شما را دیدیم که به جنگ ابرهای سیاه رفتید تا خورشید را بازگردانید. دیدیم شما را و
فریادهایتان را شنیدم، عاقبت همه با هم علیه ظلم و فساد و ابرهای تیره برهبری امام خمینی
برخاستید و امروزه دوباره سرزمین ما از خورشید عدالت روشن شده است. اما باید اتحاد
خودتان را حفظ کنید و از آزادی و عدالت پاسداری کنید. حالا وقت سازندگی است و شما
رسالت دارید که از ثمرات انقلاب نگهبانی کنید و در ساختن جامعه همراه دیگران کوشش کنید.
امروز، ابرهای سیاه - ظالمان و ستمگران رژیم پهلوی - نابود شده‌اند اما هنوز تلاش
می‌کنند تا با اختلاف انداختن، اتحاد بین ما را از بین ببرند. امروز باز از گوشه و کنار و
مخصوصاً از کشورهای قدرتمند سرمایه‌دار و جهانخوار، صداهایی می‌آید که انقلاب ما را
محکوم می‌کند. اما ما باید هشیار باشیم و این را بدانیم که همیشه ظلمت و تاریکی می‌خواهند
بر روشنائی غلبه کنند و اگر ما هشیار نباشیم، راه را برای پیروزی ستمگران باز کرده‌ایم.

بچه‌های کوچولوی مبارز . . . دیدم شما را که همراه دیگران با خون خود تاریکی و ظلمت را نابود کردید . در راه بدست آوردن آزادی، خونهای زیادی ریخته شده . و حال ما هستیم که باید خون شهیدان را هدر ندهیم و با هشیاری خود از آزادی مراقبت کنیم .
نباید فریب قدرتهای بزرگ را بخوریم و نباید به سروصدای عده‌ای انقلابی نما که سعی می‌کنند انقلاب اسلامی ما را از مسیر خود منحرف کنند گوش کنیم و نباید به این فرصت طلبان اجازه بدهیم که به ایمان ما که باعث شکست ابرهای سیاه شد، و به اعتقاد ما که تنها عامل پیروزی ما بود، ضربه‌ای وارد کنند .

امروز ما وظیفه داریم که مملکت خود را از آغاز بسازیم و اگر وحدت کلمه و اتحاد ما از بین برود، راه برای ظالمان و ستمگران باز می‌شود . وظیفه دیگر ما این است که شناخت پیدا کنیم و هرچه بیشتر در باره اسلام که تنها عامل نجات دهنده ما از بدبختی بود، تحقیق و مطالعه کنیم زیرا وقتی که ما شناخت داشته باشیم و از ایمانی قوی و اعتقادی راسخ سرشار باشیم و خود را به خداوند و اسلام نزدیکتر ببینیم، دیگر ستمگران مجالی برای تاخت و تاز پیدا نمی‌کنند .

همینطور که توانستید ابرهای سیاه را نابود کنید، می‌دانم که فریب مزدوران و فاسدان را نمی‌خورید . می‌دانم که به عقیده‌ی خود روز به روز پای بند تر می‌شوید . و می‌دانم که می‌توانید از خورشید عدالت پاسداری کنید .

اسفند سال ۱۳۵۷

اکبر درویش

دفتر نشر فرهنگ اسلامی



۴۰ ریال

دفتر نشر فرهنگ اسلامی

تهران . خیابان فردوسی . کوچه روبروی فروشگاه فردوسی

تلفن : ۳۱۴ ۳۰۲

کتابخانه مرکزی آیت الله العظمی بروجردی